

---

هنیگ مانکل

---

# کفش های ایتالیایی

---

برجمه‌ی امیر یداله پور

---



## فهرست مطالب

۹	موومان یکم
۱۳۳	موومان دوم
۲۳۱	موومان سوم
۳۲۷	موومان چهارم
	انقلاب رمسانی

همیشه در فصل سرما بیش تر احساس تنهایی می‌کنم  
 سرمای بیرون پجره مرا به یاد سرمایی می‌اندازد که از تمام بیرون  
 می‌ریزد گویی از دو سونه من حمله کرده‌اند اما همیشه مقاومت  
 می‌کنم از این رو هر روز صبح حفره‌ای در یخ‌ها می‌کنم اگر کسی نا  
 تلسکوپ روی یخ‌های حلیح سرمارده ایستاده بود و کار مرا می‌دید،  
 خیال می‌کرد دیوانه‌ام و دارم خودم را به کشتن می‌دهم مرد برهه‌ای در  
 این یخ‌بدان، تیشه به دست، در یخ‌ها چاله می‌کند؟

راست‌اش به نظرم بد بیست اگر کسی روزی آن‌جا ایستاده باشد،  
 سایه‌ای سیاه در میان این همه سپیدی - کسی که مرا می‌بیند و گمان  
 می‌کند پیش از آن‌که دیر شود باید حلو مرا بگیرد اما نارداشتن من  
 ضرورتی ندارد زیرا اصلاً قصد خودکشی ندارم

پیش‌تر در زندگی‌ام، به‌تبع فاحه‌ی بزرگ، گاهی چنان حشم‌گین و  
 بومید می‌شدم که به سرم می‌زد خودم را خلاص کنم اما هیچ‌وقت واقعاً  
 امتحان‌اش نکردم بردلی همراه وفادار زندگی من بوده مثل حالا، آن  
 موقع هم گمان می‌کردم زندگی یعنی این که هرگز پا پس نکشی زندگی  
 شاحه‌ی سستی در معاک است که تا وقتی توان دارم آویزان‌اش می‌مانم  
 سرانجام، مثل همه، سقوط حواهم کرد و نمی‌دانم که پس از آن چه

مالی مستقل، و با نار حاضره‌ای بر دوش، که همواره مرا می‌آزارد در شرایط بومیدانه‌ای بزرگ شدم که امروزه در سوئد حتی تصورش هم دشوار است. پدرم پیش خدمتِ ربون و چاقی بود و مادرم تمام وقت‌اش را صرف این می‌کرد که زندگی بحور و نمیرمان را سامان دهد اما من سرانجام از آن چاه فقر بیرون آمدم. بچه که بودم، تاستان‌ها همیشه این‌جا در حریره ناری می‌کردم و گذر زمان را نمی‌فهمیدم. آن روزها پدر بزرگ و مادر بزرگام هور کار می‌کردند، هور آن‌قدر پیر شده بودند که از تکان خوردن نار می‌ماندند و در انتظار مرگ نشینیدند. پدر بزرگ نوبی ماهی می‌داد و مادر بزرگ دیگر دندان‌دداشت نا این‌که همیشه با من مهربان بود اما لحشدش، آن‌طور که دهان‌اش را می‌گشود و چاه سیاه را نمایان می‌کرد، ترساک بود.

نه نظرم زمان چندانی از پرده‌ی اول داستان زندگی‌ام نگذشته، اما اکنون نوبت نه مؤخره‌اش رسیده است.

یح آن بیرون آوار می‌خواند، و من نگران این بودم که شاید قلب‌ام دارد از کار می‌ایستد بلند شدم و فشار خون‌ام را اندازه گرفتم همه‌چیز درست بود، ۱۵۵/۹۰، نصل‌ام هم طبیعی بود، ۶۴ بار در دقیقه دردی حس می‌کنم؟ پای چپ‌ام کمی تیر می‌کشید اما همیشه همین‌طور است و من دلوپس‌اش بیستم اما صدای یح آن بیرون حال‌وهوای مرا عوض کرده بود، مانند هم‌خوانی و هم‌نای صداهایی عجیب و غریب در آشپزخانه نشستم و منتظر ماندم تا هوا روشن شود الوارهای کله‌حیر حیر می‌کرد، سرما سروصدای چوب‌ها را هم درآورده بود، یا شاید موشی داشت در یکی از گذرگاه‌های محفشی‌اش می‌دوید.

دماسح بیرون پحره‌ی آشپزخانه معنی نبرده در حه‌ی سلسیوس را نشان می‌داد.

خواهد شد آن پایین کسی هست که مرا بگیرد؟ یا حر سرما، حر سیاهی ناگواری که نه من یورش می‌آورد، چیر دیگری نیست؟

این یح آمده که نماند

امسال، در آغاز هرا‌ه‌ی نو، ر‌مستان سیار سرد است امروز صبح وقتی در تاریکی ماه دسامبر بیدار شدم، خیال کردم که می‌توانم صدای آوار یح را بشوم نمی‌دانم این فکر از کجا به سرم رده که یح می‌تواند آوار بخواند شاید وقتی پسر بچه بودم، پدر بزرگ‌ام که همین‌جا، در همین حریره‌ی کوچک، راده شده بود چس چیری نه من گفته باشد.

اما صبح امروز، هور تاریک بود که با صدایی از حواب حستم صدای گربه یا سگ بود، دو تا حیوان دارم که حواب‌شان از من عمیق‌تر است گربه‌ام پیر و سگین است و سگ‌ام گوش راست‌اش کر شده و گوش چپ‌اش کم‌شوا می‌توانم بی‌آن‌که بفهمد از پشت سرش چهار دست و پا رد شوم.

اما آن صدا؟

سعی کردم در آن تاریکی هوش و حواس‌ام را جمع کنم کمی پیش از آن بود که بفهمم صدا ناید صدای تکان خوردن یح باشد، هر چند صحامت یح حلیح از سی سانتی‌متر هم بیش‌تر شده هفته‌ی پیش، یک روز که حال‌ام حراب‌تر از حد معمول بود، پیاده رفتم تا لسه‌ی یح، که دیگر تا خود دریا می‌رسد و آن‌قدر پیش رفته که از دورترین سنگ‌ها و صحره‌ها گذشته این یعنی یح حلیح با ندارد که از سر حایش حس نخورد اما راست‌اش، بالا و پایین می‌رفت، عیژ عیژ می‌کرد، آوار می‌خواند.

نه این صدا گوش سپردم، و گویی زندگی‌ام به سرعت از پیش چشم‌ام گذشت اکنون این حایم مردی شصت‌وشش‌ساله، نه لحاظ